

برف ها آب شده بودند و دیگر خبری از سرمای زمستان نبود. فصل یخبندان تمام شده بود و کم کم اهالی دهکده شیوانا می توانستند از خانه هایشان بیرون بیایند و در مزارع به کشت و زرع بپردازند. همه از گرمای خورشید بهاری حظ می کردند و از سبزی و طراوت گیاهان لذت می بردند.

در آن روز، شیوانا همراه یکی از شاگردان از مزرعه عبور می کرد. پیرمردی را دید که نوه هایش را دور خود جمع کرده و برای آنها در مورد سرمای شدید زمستان و زندانی بودن در خانه و منتظر آفتاب نشستن صحبت می کند.

شیوانا لختی ایستاد و حرف های پیرمرد را گوش کرد و سپس او را کنار کشید و گفت: اکنون که بهار است و این بچه ها در حال لذت بردن از آفتاب ملایم و نسیم دلنواز بهار هستند، بهتر است روایت یخ و سرما را برای آنها نقل نکنی. خاطرات زمستان، خوب یا بد، مال زمستان است. آنها را به بهار نیاور! با این حرف تو بچه ها نه تنها بهار را دوست نخواهند داشت بلکه از زمستان هم بیشتر خواهند ترسید و در نتیجه زمستان سال بعد، قبل از آمدن یخبندان همه این بچه ها از وحشت تسلیم سرما خواهند شد.

به جای صحبت از بدبختی های ایام سرما، به این بچه ها یاد بده از این زیبایی و طراوتی که هم اکنون اطرافشان است لذت ببرند. بگذار خاطره بهار در خاطر آنها ماندگار شود و برایشان آنقدر شیرین و جذاب بماند که در سردترین زمستان های آینده، امید به بهاری دلنواز، آنها را تسلیم نکند.

پیرمرد اعتراض کرد و گفت: اما زمستان سختی بود.

شیوانا با لبخند گفت: ولی اکنون بهار است. آن زمستان سخت حق ندارد بهار را از ما بگیرد. تو با کشیدن خاطرات زمستان به بهار، داری بهار را نیز قربانی می کنی! زمستان را در فصل خودش رها کن.